

سر نوشت من

اولین چیزی که از ذهن نونا درک کردم تصویرِ خودم بود ، در حالی که اطرافم رو هاله ی از نورِ بنفش گرفته بود البته این هاله کمرنگ و ضعیف بود ، بعد جلوتر رفتم باید دنبال شاخای می گشتم فوری به اون قسمتهایی که می خواستم رسیدم و به بررسی اون ها مشغول شدم در عین حال به طور ناخوسته بخش هایی از خاطراتِ شخصی نونا رو هم درک می کردم شاید اینطور درک کردن ذهن و خاطرات شخصی نونا یه جور ورود بی اجازه بود یا تجاوز به حریم شخصی و . . . اما من به اون ها دست اندازی نکرده بودم خودشون میونِ بررسی های من می پریدن ، لحظه ای فکری به ذهنم رسید ؛ درسته ، نونا خواسته و خودآگاه می خواست من بخشی از خاطراتِ شخصی و خاصش رو درک کنم تا هم میزانِ وفاداری من رو به حرفم متوجه بشه و هم اینکه با بخشی از خاطراتش من و تحت تاثیر قرار بده

خاطرات شخصی رو آن پس زدم و فقط به خاطراتِ شاخای اکتفا کردم بررسی اون ها مدت زیادی نیاز نداشت ؛ قبل از اینکه کارم تموم بشه به این فکر افتادم که شاید بعداً فرصتی برای فهمیدن و ورودِ با اجازه به ذهنش پیدا نکنم ؛ تو این مدتِ کم آنقدر نسبت بهش احساسِ محبت می کردم که حتی جرات فکر کردن به ورود بی اجازه به ذهنش رو نداشتم

داشتن احساس محبت به کسی که تنها مدتِ کمی از معاشرت با اون می گذره !

اگه یکی از آشنایانم این موضوع می فهمید حتماً از شدت تعجب خون تو رگهای منجمد می شد ؛ باور کردنِ این موضوع برای خودم هم عجیب بود ولی من واقعاً نونا رو دوست داشتم و آینده م رو البته اگه این حوادث با موفقیت از سر می گذروندم فقط با نونا می دیدم ، دلم می خواست بدونم اون هم واقعاً به من علاقه داره و حرف هاش حقیقته یا فقط در حالِ تظاهر کردنه تا شاید

متامع شاخای رو تامین کنه ، قلم به من دروغ نمی گفت و اما عقم هم استفاده نکردن از فرصتِ
حی و حاضر روعین حماقت می دونست

با آرامش بخشی از نیروم رو به قسمت های دیگه ی ذهنِ نونا فرستادم ، یه رگه ی باریک ، که
مثل جاسوسِ کوچیکی که قابلِ درک نیست عمل می کنه اگه خوب پیش برم نونا اصلاً متوجه
نمی شه تازه از اینکه سرِ قولم وایستادم و فقط خاطراتِ مربوط به شاخای رو بررسی کردم ازم
ممنون هم می شه ؛ از خودم بدم اومد ولی لازم بود

نونا منو واقعاً دوست داشت اما به نحوی من رو در قالب یه اسطوره می دید ، در واقع من در نظرِ
نونا عشقی اسطوره ای بودم ؛ چه تلفیقِ زیبایی

روابطِ نونا با شاخای همون هایی بود که گفته بود ، هیچ رابطه ی مشکوکی پیدا نکردم ، ولی نونا
رازی رو هم منظور که از قبل می دونستم پنهان می کرد رازی مهم که پشت دیوارهای ستبر و بلندی
محافظت می شد ، جاسوسِ کوچیکم رو به اون طرف فرستادم ، ناموفق بود بدونِ ضربه زدن
نمی تونستم از اون دیوارها رد بشم ، حسی به من می گفت که در آینده از اون راز مطلع خواهم
شد ، اصراری نکردم و از نفوذ دست کشیدم

نونا تا حدی عرق کرده بود ، گفتم : حالت خوبه ؟

با ارتباطِ ذهنی گفت:

- آره ، تجربه ی جالبی بود ، تا حالا توسطِ یه انسان تحت نفوذ قرار نگرفته بودم ، شما
واقعاً به تمامِ قدرت هاتون تسلط دارین ، فکر کردم می خوام تمامِ ذهنِ منو واری کنی
اما صادقانه به قولی که داده بودی وفا کردی ، اعتراف می کنم کسی رو ندیدم که برای

کاوشِ بیشترِ وسوسه نشه و این کار رو انجام نده ، عمل به قولی که دادی واقعاً جای

تحسین داره

بعد با محبتِ بیشتری به صورتم نگاه کرد ، نفس راحتی کشیدم اون متوجه نشده بود ، من هم با

لبخند نگاهش کردم

- نوبت توئه ، البته اگه خسته ای من منتظر می شم

- نه من خسته نیستم ، آماده باش

- هر وقت بخوای آمادم

می دونستم چیکار باید بکنم و چه چیزهایی رو نشونش بدم ، دستی به صورتش کشید تا عرق رو

پاک کنه بعد به چشمهام خیره شد ، نونا رو تو افکارم احساس می کردم ، لبخندی زدم و به

تلاشش دقت کردم

سعی می کرد یه حیظه ی کلی پیدا کنه ولی در نهایت به محبتِ من نسبت به خودش رسید و اونجا

مکث کرد بعد به طرفِ کودکیم حرکت کرد و به مادرم رسید ، حواسم بود که کشته شدن مادرم رو

توسط تاسوت ها پنهان کنم در عوض یه سانحه ی هوایی جور کرده بودم ، بعد در دورانِ نوجوانی

شروع به بررسی کرد ، هر کسی جای اون بود و این طور به گذشته ی من دست اندازی می کرد ،

با شدت از افکارم به بیرون پرتش می کردم ولی نکته اینجا بود که بررسی نونا سطحی بود مثل

اینکه بخواد یه شناختِ کلی داشته باشه و این مسئله برام لذت بخش بود ؛ گذاشتم نونا به شناختی

که مدنظرش بود برسه ، کم پیش می اومد که مجبور به گمراه کردنش بشم البته وقتی که به

تعلیماتِ مخصوصِ درجه داری رسید مانعش شدم و در ذهنم بهش گفتم این ها اسراری هستن که

فقط درجه درا ها باید از اون مطلع باشن و در کل برای ما یه امرِ حیثیتییه که نمی شه به هیچ کس

اجازه دوستت رو داد ، نونا هم فوری از اون ها صرفنظر کرد ؛ بعد از مدتی نونا رو دیگه احساس نکردم از نفوذ دست کشیده بود ولی همونطور خیره نگاهم می کرد

گفتم : خوب امیدوارم راضی بوده باشی ؛ چرا اینجوری نگاه می کنی ؟

چند بار پلک زد و گفت : چیزی نیست

- مطمئنی ؟

- نه ، ولی من ولش کن باید برم استراحت کنم

کمی مضطرب شدم ، نونا در چه موردی صحبت می کرد ؟

گفتم : مگه بین ما اعتمادِ متقابل نیست ؟

- چرا

- پس بگو چی شده ؟

- خوب حقیقتش تو الان با وجودِ ضعفِ جسمانی انرژی زیادی داری ؛ راستش رو بگو

تماسِ مستقیم که با ایجان‌دیوم نداشتی ؟

- خوب به اون حباب نگاه کن ، من چطور بدونِ شکستش می تونم به ایجان‌دیوم دست

بزنم ؟ تازه مطمئنم که شاخای منو تحتِ نظر داره ، اگه تماس داشتم که اون فوراً به اینجا

قشون کشی می کرد

- آره خوب ؛ شاید از خستگیم باشه

- نه نگران باش و نه ناراحت ؛ حتماً از خستگیته ، ولی برای چی میری همین جا بمون و

استراحت کن

- درست نیست ، تو رو نباید با حضور خودم خسته کنم

- من الان مشکلی ندارم بجز تنهایی و بی خبری ؛ آگه بری هم تنها تر میشم و هم بی خبرتر از قبل ، باید با هم در مورد اون نقشه ای که داشتم صحبت کنیم

- باشه

فکرم رو در مورد شاخای باهش در میون گذاشتم و در آخر اضافه کردم : وقتی من دارم لایه های ذهنش رو باز می کنم تو باید مدام سوال پیشش کنی ، قبول ؟

- کار خطرناکیه ، ولی با مهارتی که از تو دیدم بنظر عملی میاد

- پس قبوله

- قبول

نونای خداحافظی کرد و رفت ، k5 و روبات های همراهش هم همراه با نونا خارج شدند تا به سفینه برگردند و به دستورات جدید عمل کنن ، ما قرار گذاشته بودیم روز بعد نونا به بهانه ی اینکه من می خوام به سفینه م برم ، شاخای رو بکشونه اینجا ؛ البته من پیشنهاد داده بودم که به یکی از خدمه بگیم که می خواهیم شاخای ببینیم ولی نونا اصرار داشت استفاده از یه دلیل دیگه امن تره و باعث می شه که حواسش به موضوع دیگه ای مشغول بشه

مطمئن بودم که امروز یا فردا ایجان دیوم رو می برن ، باید کار فعال سازی نیروهام رو تکمیل می کردم ؛ به روش همیشگی عمل کردم

ولی اشکالی تو کار بود ، هر دفعه که تلاش می کردم لنزها رو ببندم ، می چرخیدند و دوباره فعال می شدن ، انگار اصلاً قرار نبود یک لحظه آرام و قرار داشته باشن ، کم کم داشتم کفری می شدم باید دوباره با ایجان دیوم ارتباط مستقیم پیدا می کردم و گرنه معلوم نبود دوباره کی بتونم بدستش بیارم اونم با این درجه ی خلوص

ضربه ی آرومی به در زده شد ، به پهلو چرخیدم ، گفتم : بفرمایید

درمانگر شاخای وارد شد و با همون چهره ی سرد و بی حالتش به صورتم نگاه کرد ، نشستم و گفتم : کاری داشتین ؟

- بله شما باید این محلول رو بخورید

عصبی شده بودم ، برای اینکه زودتر از شرش خلاص بشم محلول رو از دستش قاپیدم و فوری خوردم ؛ در چهره ش حالتی رضایت گونه دیده می شد ولی من فقط به رفتن اون فکر می کردم ، لیوان رو پس دادم و گفتم : خوردم ، تموم شد

سری از روی رضایت تکون داد و گفت : نگران بودم دوباره من و سوال پیچ کنین

- دیدید که این کار رو نکردم

- البته ، البته ؛ . . . ؛ باید بگم محلول این دفعه با قبلی فرق می کنه حالا شما به خواب آرامی فرو می رید که برای به دست آوردن سلامتیتون لازمه

لعنتی به خودم فرستادم که چرا قبل از خوردن احتیاط نکرده بودم ؛ گفتم : نمی شد این و . . . قبل از خوردن . . .

نتونستم حرفم رو ادامه بدم ، پلک هام بطرز باور نکردنی سنگین شده بودند ؛ قبل از اینکه کاملاً وارد عالم خواب بشم برخورد سرم رو با بالش روی تخت احساس کردم

.

وقتی که بیدار شدم هوای اتاق سردتر از زمان به خواب رفتنم شده بود ، رواندازه رو محکم چنگ زدم و نشستم

باورم نمی شد ؛ ایجاندیوم رو برده بودن ؛ نه ! . . . ؛ من به اون احتیاج داشتم ، الان مثل یه موجودِ نصفه هستم ؛ باید چی کار می کردم ؟ از روی ناامیدی سرم رو میونِ دستهام گرفتم ، فقط گریه کردن رو کم داشتم که البته غرورِ مردونم مانعِ این کار شد

هیچ راهی نداشتم جز منتظر شدن ، تا اینکه نونا بیاد و نقشه ای که داشتیم رو اجرا کنیم ، بعد باید به طریقی دوباره ایجاندیوم غنی شده بدست می آوردم تا فعالسازی نیروهام رو کامل کنم

.....

لحظه ها به اندازه ی قرن ها سپری می شدن

.....

دوباره ضربه ی آرومی به در زده شد

- بفرمایید

باز هم درمانگرِ عبوس وارد شد ، چشم هاش برقِ عجیبی داشت ، به آرامی شروع به صحبت کرد

- حالتون به نظر بهتر میاد

- شاید ولی دوباره به محلول هات لب نمی زنم

- می دونم ، شما از استراحت بیزارید

- خوب من و درک می کنی

این جمله ی آخر رو با تمسخر زیاد گفتم تا شاید باعثِ رنجشش بشه و اتاق رو ترک کنه ، اما در عوض لبخندِ عریضی تحویلیم داد و گفت : البته که من شما رو درک می کنم ، تازه به این درک کردن وظیفه ی مراقبت از خودتون رو هم اضافه کنین

در جواب شونه هام رو با بی محلی بالا انداختم ؛ ادامه داد : سرعتِ بهبودتون بعد از اون حادثه شگفت آورده فکر می کنم روپات پزشکتون هم خیلی تو این امر موثر بوده

با تندی گفتم : خوب یادم انداختی ، بله من روپاتِ پزشک دارم ؛ و در نتیجه مسئولیت از دوشت برداشته میشه ، می تونی بری استراحت کنی یا هر کاری که دوست داری ، اینو به جنابِ شاخای هم بگو

- شما خیلی تند خو هستید ؛ ولی مطمئن باشین این رفتارتون هیچ خللی در انجامِ وظیفه ی من ایجاد نمی کنه

بعد از مکث کوتاهی ظرفِ کوچکی از محلولِ دیگه ای رو به طرفِ من گرفت و گفت : بخورید ، اگه حالتون کاملاً خوب شد دیگه نیازی به ادامه دادنش نیست

نمی دونستم تو اون لحظه باید چی کار کنم ، محلولی که به من می داد فقط باعثِ به خواب رفتن می شد و ضرری برام نداشت ؛ قبل از اینکه حرفی بزنم خودِ دومم به سرعت گفت : نباید باعث ایجاد شک شد ، بهتره خورده بشه دستِ کم خواب از بی کاری بهتره

ظرف رو از درمانگر گرفتم و سر کشیدم ، پس دادم ، بدونِ هیچ حرفی رفت و من هم باز خوابیدم توی خواب ، من داخلِ سفینه ی خودم بودم ، روی صندلی خودم تو اتاق فرمان سفینه نشسته بودم و به گزارشاتی که روی نمایشگرها در حالِ نمایش بودند نگاه می کردم ؛ درِ اتاق باز شد و نونا خندان وارد شد ، تو بغلش یه بچه ی دوساله بود ، اصلاً تعجب نکردم مثل اینکه همیشه از وجودِ بچه مطلع باشم ، نونا بچه رو تو بغلِ من گذاشت ، عاشقانه بچه رو بغل کردم و بعد روی دست هام به طرفِ بالا بلندش کردم تا بهتر ببینمش ، بچه یه سالاتورِ دختر بود ، وقتی که بلندش

کردم ، شروع کرد از شوق به خندیدن و دست و پا زدن ، تمام زیبایی های دنیا تو خندیدن این دختر جمع شده بود ؛ نونا با خنده گفت : بس کن ، بچه م از شدت خندیدن مرد ، بدش به من خم شد و دخترک رو از دستم گرفت ، بعد دست دخترک رو بالا و پایین برد با صدای بچگانه ای گفت : بابای بد ؛ بابای بد

من هم می خندیدم ، در همین حوال در اتاق دوباره باز شد ، من و نونا هر دو به سمت در برگشتیم ، پسر بچه ی دوساله ای توی درگاه ایستاده بود ، پسر بچه انسان بود ؛ نونا در حالی که می خندید رو به اون گفت : پسر نمی خوای به بابایی صبح به خیر بگی ؟

صورت عبوس پسرک به خنده ای باز شد و با صدای بلندی گفت : صبح به خیر بابا

چهره ی پسرک رونوشتی از کودکی خودم بود ، از روی صندلی بلند شدم درحالیکه روی زمین زانو زدن بودم آغوشم رو براش باز کردم ؛ پسرم خواست به طرفم بدود که ناگهان شاخک های سیاه رنگ و بلندی از در وارد شدند و اونو گرفتن ؛ با عصبانیت فریاد زد : نه

نیرویی که با فریادم شدت گرفته بود به طرف شاخکها حرکت کرد و اون ها پسرم رو رها کردند و از در خارج شدند ؛ پسرکم به زمین افتاد و دوباره بلند شد تا به طرفم بیاد ، ناگهان شاخک های زیادی ، خیلی زیاد ، سیاه و سریع از در وارد شدند ، پسرم رو گرفتند و بعد به طرف من و نونا هجوم آوردند ، قبل از آنکه فرصت پلک زدن پیدا کنم توسط شاخکها به دام افتادم ؛ با نگرانی به نونا و بچه هام نگاه کردم ، باید کاری برای اون ها می کردم ؛ هر چه بیشتر تقلا می کردم شاخکها محکمتر به من فشار می آوردند ، با تمام وجود نیرویی به سمت شاخکها فرستادم شاخکها از دورم باز شدند و من افتادم به سرعت بلند شدم به طرف نونا و بچه هام حرکت کردم ، شاخکها

همین که حرکت منو متوجه شدند عقب کشیدن ؛ رفتنِ اونها مهم نبود ، اما باید دست از نونا و بچه هام می کشیدن ؛ فریاد زدم : ولشون کنین

نیرویی با حداکثر توانم به طرفِ شاخکها فرستادم ، شاخکها قبل از رسیدنِ نیروی من ، نونا و بچه هام رو از در خارج کرده بودن ؛ به سختی خودم رو به در رسوندم ؛ پشتِ در فضای بازِ مابینِ کهکشانی بود سیاهی مطلقى که عمقِ اون با توجه نقطه های ریز و روشنِ ستاره ها و کهکشان های دور آشکار می شد ؛ شاخکهای سیاه توی این سیاهی قابل دید نبودن ، فقط بدنهای نونا و بچه هام رو می دیدم ، خودم رو به جلو انداختم تا به دنبالِ اونا واردِ فضا بشم اما دیواری نامرئی مانع من شد

فریاد می زدم ؛ اشک می ریختم ، التماس می کردم ؛ با قدرت به اون دیوار نامرئی ضربه می زدم ؛ روی دیوار نامرئی به خیالِ شکافتنش پنجه می کشیدم ، اما هیچ اتفاقی نمی افتاد و خانوادم لحظه به لحظه بیشتر در سیاهی فرو می رفتن ، تا اینکه دیگه نمی تونستم اونا رو ببینم ، احساسِ بدبختی تمامِ وجودم رو گرفته بود ، روی زمین نشستم و خیره به سیاهی فضا گریه کردم و گریه کردم ...

- بسه دیگه بلند شو ، چت شده بیدار شو ، با توام

گونه هام به شدت می سوختن ، دستهام رو روی صورتم گذاشتم و چشمهام رو باز کردم ؛ از خواب بیدار شده بودم ، صورتِ نونا رو بروی صورتم بود ، از خوشحالی نونا رو محکم بغل کردم و گفتم : فقط یه خواب بود ؛ آره ؛ فقط یه خوابِ بی معنی بود

نونا از این کار من متعجب شده بود ولی سعی نمی کرد خودشو از آغوشم بیرون بکشه ، با ملایمت گفت : چی شده ؟ خوابِ بدی دیدی ؟

- به بدیه تمام بدی ها و پلیدی ها

وقتی کمی حالم جا اومد نونا رو رها کردم ، بلند شد من هم نشستم و دستی به موهام کشیدم
خیس عرق شده بودم ، تازه اون وقت متوجه شدم که چقدر گریه کردم ، بالشی که داشتم خیس
اشک هام شده بود

نونا با لحنِ دلسوزانه ای گفت :

- هر چی صدات می کردم بیدار نمی شدی ، مجبور شدم بزمنت

فهمیدم علت سوزش گونه هام چی بود ، لبخندی زدم و گفتم :

- کار خوبی کردی ، کابوسِ بدی بود

- فقط یه اتفاقِ دیگه م افتاده بود که شاید از گفتنش خوشت نیاد

- منظورت چیه ؟

- وقتی واردِ اتاق شدم روی تخت شناور شده بودی و مدام ناله می کردی

صادقانه جواب دادم

- نمی دونم

نونا از خیر موضوع گذشت و گفت : می خوام شاخای رو صدا کنم آماده ای که ؟

- تا صدات کنی منم به سر و وضع آشفته م رسیدگی می کنم

نونا از اتاق خارج شد ، با چابکی غیرمنتظره ای از روی تخت بیرون پریدم ، حالم کاملاً خوب
بود حتی احساس می کردم از گذشته هم سرِ حالترم ؛ به طرفِ دری که سمتِ مخالفِ ورودی

بود رفتیم ، دستشویی مرتب اما ساده ؛ وقتی که از دستشویی خارج می شدم نونا و شاخای وارد شدن ، شاخای لبخند بی موردی به لب داشت

گفت : می بینم که کاملاً بهبود پیدا کردین

- اینطوره

- خیلی خوبه ؛ . . . ؛ نونا به من گفت که شما قصد دارین به سفینه تون برگردین

- درسته ، من کاری اینجا ندارم و حضور بی موردم برای شما باعث زحمت های زیادی شده

- شما تا الان بیمار بودین و چیزی از مهمان نوازی ما ندیدین ، نباید زود قضاوت کنین

- شما لطف زیادی نسبت به من دارین

در حین این مکالمه در حال نفوذ به ذهنش بودم ، حالا نوبت نونا بود که شروع به پرسیدن سوالهایی بکنه که با هم قرار گذاشته بودیم

نونا گفت : شما لطف خودتون رو با قرار دادن ایجاندیوم تو اتاق ثابت کردین

شاخای به طرف نونا برگشت و گفت : کمترین کاری بود که برای دوست عزیزمون می تونستم انجام بدم

امواج مغزی ش طبیعی بودن دروغ نمی گفت

نونا گفت : ولی ما رو با صحبت در مورد بیگانه ها یا چه بدونم موجوداتی از جهان دیگه نگران کردین ، شوخی می کردین یا حقیقت بود ؟

شاخای آزرده‌گی ش رو از حرفِ نونا تو چهره ش نشون داد ولی با لحنِ ملایمی گفت : من اصلاً شوخی نکردم ، جریان حقیقت داره

بازم شاخای حقیقت رو می گفت

با لبخندی گفتم : بشینید ، الان شما مثلاً در اتاقِ من هستید و مهمانِ من ، من راضی نیستم مهمان هام سرپا باشن

شاخای با حرکتِ سر حرفم رو تایید کرد و روی صندلی ای نشست ، نونا هم صندلی دیگه ای پیش کشید و نشست ، برای من صندلی ای باقی نمونه بود از این رو روی تخت نشستم

نونا گفت : جنابِ شاخای امیدوارم با حرفهام باعث ناراحتی تون نشده باشم

شاخای با لحنی حاکی از رضایت جواب داد : به شما حق میدم که نگران باشین ؛ بهت اطمینان می دم که ناراحت نشدم

این یکی رو دروغ می گفت

نونا گفت : میشه بیشتر در موردِ این موضوع توضیح بدین

- حالا که خودتون خواستین این و می گم البته من منتظر بودم که ایشون سلامتی کاملشون

رو بدست بیارن بعد این موضوع رو براتون توضیح بدم ؛ اطلاعاتِ من محدودن

با اشتیاق گفتم : اطلاعاتِ محدود از هیچی بهترن ، لطفاً بگید

شاخای چشم هاشو بست و نفس عمیقی کشید و با باز کردن چشم هاش صحبت رو شروع کرد

- این موجودات تشنه ی قدرتن اما اون چیزی که می تونه براشون مشکل ساز باشه نژادِ خاصیه که به انسان ها معروفن ، انسان ها می تونن در برابر شون ایستادگی کنن و اون ها رو از رسیدن به اهدافشون مایوس کنن ، حالا در نظر بگیرین که انسانی با ایجاندیوم غنی قدرت هاش رو برانگیخته کنه و از عهده ی کنترلِ خودش هم بریاد ، این برای اون ها تهدیدی قوی به حساب می یاد که باید از سرِ راه برداشته بشه

بازم داشت حقیقت رو می گفت

- یکی از سفرا که حالا زنده نیست قبل از مرگش چیزهایی رو به من گفت که تا حدی ماهیتِ این دشمنانِ به ظاهر تازه رو فاش می کرد ؛ من در محلِ سکونتم بودم یعنی همین جا ، یکی از خدمه اطلاع داد که یکی از سفرا برای دیدنِ من اومده ، به سرسرای ورودی رفتم دیدم " ناباتای " سفیرِ سابق تاسوت ها با حالتی نزار اونجا منتظرمه ، جلو رفتم و کمکش کردم بشینه وحشت زده بود ، مدام زیر لب می گفت باید فرار کرد باید فرار کرد بالاخره مجبورش کردم تا کمی توضیح بده ؛ وقتی الان هم یاد صحبت هاش می افتم ترس وجودم رو پر می کنه ؛ تعریف کرد که اون موجودات باهاش تماس گرفته بودن و برای رسیدن به اهدافشون از ناباتای تقاضای کمک کردن ، از اونجایی که ناباتای موجودِ حقیر و ثروت اندوزی بود با وعده ای که برای بدست آوردنِ ثروتِ زیاد بهش داده بودن تطمیع شده و قول همکاری به اون ها داده بود ، موجودات از ناباتای خواسته بودن که شورای اصلی رو تحریک به جنگ با انسان ها بکنه تا بتونن در میونه جنگ با حمله ای ناگهانی انسانها رو که از وجودشون بی اطلاع هستن نابود کنن ، ناباتای حریص زحمتِ خودشو کشید اما موفق نشد ، ولی اون موجودات هیچ عذر و بهونه ای رو قبول نمی کردن حتی دلایلِ منطقی رو فقط نتیجه می خواستن که ناباتای به دست نیآورده بود ، ناباتای توی

خواب دیده بود که چیزهایی شاخک مانند و سیاه رنگ به طرفش حمله کردن و به طرز فجیعی با شکستن استخوان هاش و تکه تکه کردن بدنش اونو کشتن

وقتی صحبت های شاخای به اینجا رسید ، ترس به وجودم چنگ انداخت ، ناباتای هم خوابی مثل من دیده بود

- من بهش دلداری دادم و گفتم که اون فقط یک خواب بوده و لزوماً حقیقت نداره ، بعد از کمی صحبت قانع شد و به خونه ش برگشت ، اما صبح روز بعد جسدش رو با همون وضعی که برام تشریح کرده بود تو اقامتگاهش پیدا کردن

شاخای مکث کرد و به صورت من خیره شد ، تا حدودی عرق کرده بود اما نگاه محکم و قوی ای داشت ؛ ادامه داد

- من در حال حاضر نمی دونم که دوباره سفیری تحت نفوذ اون ها قرار گرفته یا نه ؛ فهمیدن این موضوع کار آسونی نیست ، ولی باید مانع همکاری سفرا یا صاحب منصبان با اون موجودات شد ؛ . . . ؛ باید دنیا رو از تهدید اون ها نجات داد

نوننا گفت : چرا به مسئولین خبر نمی دین ؟

- فکر کنم به صحبت هام دقت نکردی ، دارم می گم من نمی دونم که چه کسانی تحت نفوذ قرار دارن ، حالا اگه به یکی از افرادی که با اون موجودات همکارن این موضوع رو بگم در واقع زنگ خطر رو برایشون به صدا در آوردم ، من حتی از قدرت هاشون بی خبرم تا اطلاعات درستی نداشته باشم فریاد زدن این موضوع احمقانه

حرف هاش منطقی بود ، یعنی کاملاً منطقی ، اونقدر منطقی که منو متقاعد کرد

بعد کمی در مورد شرایط و وضعیت کاریش با نونا صحبت کرد و اینکه متقاعد کردن سُفرا و اتحادیه کار سخت و مشکلیه و احتیاج به زمان زیادی داره ؛ نونا هم در مورد راههایی که با استفاده از اداره ی امنیت می تونه سفرا رو کنترل کنه صحبت می کرد ؛ زیاد به حرف هاشون دقت نمی کردم حواسم پی خوابی بود که دیده بودم ، لحظه ای از فکرم خارج نمی شد

با صدای نونا به خودم اومدم

- با توام

- ببخشید حواسم نبود ، چی گفتی ؟

- نظرت در مورد اینکه با استفاده از شبکه ی مرکزی اقامتگاه هاشون رو منتیورینگ کنیم چیه ؟

با بی حوصلگی گفتم : عالیه ، فکر خوبی

لبخندی از سر رضایت روی لب هاش جا گرفت و گفت : می دونستم موافقی

موافقت من برایش مهم بود ؛ اونها دوباره مشغول صحبت کردن شدن ؛ طی کردن بعضی امور اداری رو برای گرفتن مجوز منتیورینگ بررسی می کردن ؛ شاخای چند تا دلیل غیرواقعی برای گرفتن مجوز به نونا پیشنهاد داد

من به خودم ، نونا ، خانواده ای که در خواب داشتم ، شاخک های سیاه ، احتمال مرگ و از اون بدتر عهدی که به خاطرش این همه خودم رو به خطر انداخته بودم فکر می کردم ؛ چهره ی مادرم توی ذهنم جون گرفت در حالیکه به من لبخند می زد از پشت سرش شاخکهای سیاه به آرومی بیرون اومدن و صورتش رو پوشوندن

- پس من الان میرم تو هم مواظبِ خودت باش

این حرف رو نونا زده بود

- باشه ، تو هم همینطور

با لبخندی روی پاشنه چرخید و از اتاق بیرون رفت ، شاخای گفت : فکر کنم بهتره منم برم ، آگه

کاری داشتین می تونین خبرم کنین

با سر از شاخای خداحافظی کردم و تو افکارم غرق شدم

.....

خودِ اولم : این مشکل من نیست ، به خودِ شاخای مربوطه ؛ اونقدرها هم که به نظر می رسه

خیرخواه نیست

خودِ دومم : ذهنش که بررسی شد ، دروغی توی حرف هاش نبود

خودِ اولم : اون نگرانِ خودشه که اون موجودات باهاش تماس بگیرن و بعد نابودش کنن

خودِ دومم : شاید این دلیل هم وجود داشته باشه ، ولی بنظر میاد که شاخای از سلطه ی اونا

واهمه داره ، بخصوص با این تعریفی که در موردِ بیرحمیِ اون موجودات می کرد حتماً حکومتِ

اونا شرایطِ وحشتناکی رو سبب می شه که به ضررِ تمامِ دنیا بخصوص بشریت تموم میشه ، بهتره

که به شاخای کمک کرد

خودِ اولم : ولی انتقامِ خونِ مادرم چی میشه ؟ من به هیچ عنوان نمی تونم از اون صرفنظر کنم ؛

تحتِ هیچ شرایطی

خودِ دومم : معلومه ، فراموش کردن اون اتفاق عینِ خیانتته ولی حالا اولویت عوض شده

خودِ اولم : آینده ی مبهمی پیشِ رو دارم

خودِ دومم : آینده هیچ وقت معلوم نبوده ، تنها چیزی که مشخصه گذشته س

.....

احساسِ خوبی نداشتم ، شروع کردم به راه رفتن تو اتاق ، اونقدر راه رفتم که خسته شدم ، روی تخت نشستم ، ضربه ای به در زده شده و بعد بدون گرفتنِ اجازه ی ورود خدمه ای از در وارد شد و ظرف های غذا رو روی میزی که کنارِ تخت بود چید ، بدون هیچ حرفی رفت ؛ ظاهرِ غذاها اشتها آور بودن ، کمی خوردم ولی بدجوری احساسِ سیری می کردم ؛ روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم اونقدر که باز خوابم برد

بازهم کابوسِ قبلی تکرار شد ، اما این دفعه به گریه های من ختم نشد صدای خنده های جیغ ماندنی توی سرم می پیچید ، نمی دونستم صدای خنده ی زن بود یا مرد چون مُدام صدا زیر و بم می شد ، دست هام رو روی گوش ها گذاشتم ولی بی فایده بود صدا توی سرم بود ؛ با فریادی از خواب بیدار شدم ، روی تخت افتادم ، دوباره بالای تخت شناور شده بودم

صدای خنده حتی توی بیداری هم دست بردار نبود ولی به مرور کمتر و خاموش تر می شد ، تا اینکه قطع شد

دوباره شروع کردم به راه رفتن توی اتاق ، اعصابم بهم ریخته بود این موضوع آیندم رو متأثر می کرد ؛ باید این موضوع رو حل می کردم ، به طرفِ دکمه ی دستگاهِ احضار رفتم و اونو فشار

دادم ، چند لحظه بعد خدمه ای وارد اتاق شد بهش گفتم که شاخای رو خبر کنه خدمه بیرون رفت و دوباره شروع به راه رفتن در اتاق کردم

شاخای بعد از مدت کوتاهی وارد اتاق شد ؛ با نگاهی کنجکاو براندازم می کرد

- اتفاقی افتاده ؟ چرا اینقدر بی تابین ؟

- خوب ، موضوع اینکه به دلایلی من هم می خوام در جریان حل این موضوع دخالت داشته باشم

- این خوبه ؛ . . . ؛ ولی ، تا چه حدی می خواین دخالت داشته باشین ؟

- تا حدی که این نگرانی از بین بره

لحن صحبت سرد و خشن شده بود ؛ شاخای با آرامش گفت : از این بابت خوشحالم ، اما مسئله ای که هست اینه که باید برای این کار ضمانت هایی به من داده بشه

با تندی گفتم : ضمانت ؟ می دونین دارین چی می گین ؟ از من ضمانت می خواین

لحن شاخای بازم آرام بود

- می دونستم که گفتن این حرف ناراحتتون می کنه اما این یه واقعیه ، تو این راه اعتماد کردن به هرکسی بدون داشتن ضمانتی محکم حماقته

- چه ضمانتی می خواین ازم بگیرین ؟

- گذشتون

- منظورتون چیه ؟

- من می دونم که اومدن شما به کشتار عده ای از همنوع هاتون توی بیست و پنج سال پیش مربوطه ؛ همه ی احتمال ها رو بررسی کردم تا به این نتیجه رسیدم ؛ اما اینکه شما کجای این موضوع قرار دارین برام سواله

- دونستن این موضوع چطوری باعث ایجاد ضمانت می شه ؟
- شنیدین که می گن ، داشتن اطلاعات عین داشتن قدرته ؛ من با دونستن گذشتون ضمانت مورد نظرم رو بدست میارم

- فکر کردین تنهایی از عهده ی این کار بر نمی ام
- صادقانه بگم نه ، ولی قدرت شما و اطلاعات من می تونه این مشکل رو برای همیشه حل کنه

- و ضمانتی که شما به من می دید چیه ؟
- طبیعیه من گذشتون رو فاش نخواهم کرد
- برای این هم ضمانت لازم دارم
- مدرکی بهتون در مورد خلافتی در گذشته ارائه می کنم که افشای اون منو بدجوری تو خطر میندازه

ضمانت خوبی بود

- قبوله
- پس صبر کنین تا اطلاعات مربوط به اون خلاف رو بهتون نشون بدم

دکمه ی احضار روی میز رو زد و فوراً یکی از خدمه وارد شد مثل اینکه پشت در منتظر ایستاده بود ، شاخای یه سری دستورات با زبان مانوژایی بهش داد و اون رفت ؛ بعد از مدتی نه چندان

کوتاه با یه پردازشگر وارد شد ، پردازشگر رو روی تخت گذاشت ، گفتم : با پردازشگر اطلاعات رو می خواین بدین ؟

شاخای در حالی که با دستگاه وَر می رفت گفت : کمی صبر کن

بعد یه مکعب کوچک رو از داخل لباسش بیرون آورد و تو ورودی پردازشگر وارد کرد ، نمونه این جور ذخیره کننده ها رو دیده بودم اونم تو موزه ی تجهیزات اطلاعات

گفتم : فکر نمی کنین این روش ها قدیمی شدن ؟

- روشهای قدیمی و به خصوص منسوخ شده برای حفظ اطلاعات مهمند ، چون دیگه به علت عدم مصرف در دسترس نیستن

از خوش فکریش خوشم اومد و با دقت به طرز کارش نگاه کردم ، بعد از مدتی یه سری اطلاعات روی صفحه به نمایش در اومد ، تاریخ ها و اسمها بعد از اون جزئیات کارهایی که صورت گرفته ، چندتا کلاه برداری و دو مورد قتل البته همه مربوط به گذشته ی نه چندان دور بودن ؛ دوباره ذخیره کننده ی مکعبی رو در آورد و توی لباسش گذاشت ، گفتم : شما گذشته ی تاریکی داشتین

- بله ، به خاطر همسر مرحومم توبه کردم ، اما هنوزم افشای این اطلاعات می تونه برام خطرناک باشه

- من همه رو با دقت دیدم ولی به یه کیپی از اون اطلاعات نیاز دارم

- حتماً

بعد از لباسش مکعب رو بیرون آورد و به من داد ، با تعجب گفتم : میدینش به من ؟

- جلب اعتماد شما برای من مهمه

- ممنون

- حالا شما گذشتون رو بگید

این رفتارش منو تحت تاثیر قرار داد و یه تعریف کلی از گذشته به اون ارائه دادم ، وقتی که گفتم برای انتقام از تاسوت ها به این سیاره اومدم چشمه‌هاش برق عجیبی پیدا کرده بود

شاخای گفت : حالا نوبت اعلام وفاداریه ، تو باید به من قسم وفاداری بخوری تا همکاریمون رسمی بشه

- من تو زندگی یک بار قسم خوردم اونم برای گرفتن انتقام مادرم بود

- اگه این قسم رو نخوری نه می تونی انتقام مادرتو بگیری و نه به نونا برسی ؛ . . . ؛ اون جورى نگاهم نکن علاقمندی شما دو نفر به هم از کیلومتر ها دورتر مشخصه

- باید چی کار کنم

- زانو بزنی ، دست چپت رو روی قلبت بذاری و تمام حرفهایی رو که می گم تکرار کن

همونطور که خواسته بود عمل کردم و قسم رو بعد از اون تکرار کردم

" قسم می خورم در راه نابودی دشمنان با جناب شاخای هم پیمان شده و در موارد اضطراری

تابع دستوراتشان باشم با حفظ استقلال "

شاخای با لبخندی به من گفت : حالا می تونی بلند شی

بلند شدم ، احساس می کردم دوباره به دوران خدمت به گارد برگشتم ، باز هم مافوق دارم ، با این تفاوت که حفظ استقلال من ، کمی شرایط رو معتدل کرده بود

شاخای جلو حرکت کرد و به من گفت دنبالش بیام ؛ از اتاق خارج شدیم ، اولین بار بود که خارج از اتاقم رو می دیدم ، وارد راهرویی شدیم ، راهرویی بلند که خالی از هر احساسی بود رنگ سبز روشنی به درها و دیوار و البته به سقف و کف راهرو زده بودن نرسیده به انتها راهرو شاخای ایستاد و دری رو باز کرد

وارد اتاقی شدیم به شدت مجلل ؛ زیبایی اثاثیه ی اتاق تحسین برانگیز بود ، وجود ایجاندیوم رو احساس می کردم ؛ شاخای در کمدی رو باز کرد و یک دست لباس سیاه رنگ به من داد و گفت : برو پشت اون پاراوان ، این لباس ها رو بپوش

- لازمه ؟

- وقتی پوشیدی می فهمی

پشت پاراوان رفتم و لباسی رو که بهم داده بود پوشیدم ، کاملاً اندازه ی من بود ؛ لباس با پوشیدن پالتویی بلند و سیاه رنگ کامل می شد ، پالتو رو پوشیدم و بیرون اومدم ، شاخای نگاه تحسین آمیزی به من کرد و گفت : حالا خودت رو تو آینه ای که سمت راستت هست ببین

به طرفی که گفته بود چرخیدم ، آینه ای قدی با حاشیه های موج داری به دیوار نصب شده بود ، خودم رو توی آینه می دیدم تیرگی لباس سفیدی پوستم رو بیشتر نشون می داد و پالتو باعث ایجاد جذبه ی خاصی در من شده بود ، آمیزه ای از ترس و قدرت ؛ از دیدن خودم لذت بردم

شاخای از پشت نزدیک شد و کلاهی رو که به پالتو وصل بود روی سرم کشید ، صورتم زیر سایه کلاه تاریک شد و فقط برق چشم هام خودنمایی می کرد ؛ ظاهری که می تونه تا حد زیادی ترسناک باشه

بعد شاخای به طرفِ کمد دیگه ای رفت و چیزی از اون برداشت و وسط اتاق ایستاد ؛ به طرفش رفتم چیزی در دستانش قرار داشت که با پارچه ای روی اون رو پوشونده بود ، با دستِ چپ اون شی رو نگه داشته بود بعد با دست راستش پارچه رو از روی اون برداشت

حبابی بود که ایجاندیوم رو داخلِ اون گذاشته بودن ، همون حبابی که توی اتاقِ من بود

- برای رسیدن به هدف تو باید کاملاً آماده باشی ، من به تمامِ قدرتت نیاز دارم ، کاری رو که شروع کرده بودی تموم کن

- شما متوجه شدین

- با ذکرِ هزار دلیلِ بله ، اما الان اون ها مهم نیستن ، مهم کاریه که باید تموم بشه

حباب رو رها کرد ، حباب توی هوا غوطه ور بود

به سنگ نگاه کردم ، درخششِ ایجاندیوم کمتر شده بود ، دوباره دستهام رو داخلِ حباب بردم ، دست هام به راحتی از شیشه عبور کردن مثل داخل کردنشون توی یه ظرفِ آب ، با این تفاوت که خیس نبودن ؛ قبل از اینکه به ایجاندیوم دست بزنم از سرِ انگشت هام نوارهای بنفش رنگِ درخشانی خارج شدن ، با تعجب به اونها خیره شدم تا حالا چنین امری رو نه دیده بودم و نه شنیده بودم ، احساس می کردم سر انگشتهام کمی به خارش افتاده ؛ نوارهای درخشان واردِ سنگ معلق در هوا شدند و لحظه به لحظه پر نورتر و پرنورتر می شدند تا اینکه هر ده نوارِ درخشان از درونِ سنگ بیرون اومدن و با چرخشی زیبا در هوا تاب برداشتن ، در یک لحظه به عمرِ ابدیت شلاق وار هوا رو شکافتند و واردِ چشمهام شدند ؛ از ترس قلبم به شدت می زد ، در حالیکه پنج نوار به یک چشمم و پنج نوارِ دیگه به چشمِ دیگرم وارد شده بودند توقع داشتم چیزی رو نبینم اما دیدم مختل نشده بود و همه ی وقایع رو به راحتی می دیدم ، نیرویی فکهای

بهم قفل شده از ترسم رو از هم باز کرد ؛ ده نوارِ درخشان از دهانم خارج شدند و دوباره به سنگ برگشتن ؛ یک سیکل عجیب از نوارها من و سنگ رو به هم مربوط می کرد

زمان از دسترسم خارج شده بود و نمی دونستم چه مدت در اون حال بودم

سنگ درخشش زیباش رو شدت داد و بعد به طورِ ناگهانی خاموش شد نوارها از جاییکه به سنگ متصل بودند قطع شدند و با هجوم نگاهی وارد بدنم شدند

سنگ تاریک و خاموش روی زمین افتاد اما قبل از اون حبابِ شیشه ای به هزاران تکه تبدیل شد و مثل ریزش آب از آبشار روی زمین فرو ریخت

نگاهِ شاخای مملو از تحسین و شگفتی بود